



## ابژه‌ی میل و تمامیت امر واقع

### ژرژ باتای

ترجمه : محمد مهدی نجفی

#### ۱- ابژه‌ی میل، عالم است، یا تمامیت وجود

به طرزى نسبتاً غریب، در تلاشم آن چه را فهم‌اش دشوار به نظر می‌رسد توصیف‌کنم، اما در آن واحد این بنظرم آشناترین چیز است. تماشاگران تراژدی‌ها و خوانندگان رمان‌ها، مفهوم این آثار را بدون فهم کامل آن به‌دست می‌آورند؛ و آن‌هایی که به نوبه‌ی خودشان، به مراسم عشاء ربانی از روی دینداری توجه می‌کنند هیچ کاری نمی‌کنند بجز اندیشیدن به جوهر آن. اما اگر از جهان شهوت، جایی که بدون دشواری تراژدی و رمان، یا قربانی مراسم عشاء ربانی از طریق نشانه‌های قابل تشخیص، به جهان اندیشه گذر کنم، همه‌ی این چیزها برچیده می‌شود: در تصمیم به فراهم آوردن جنبش تراژدی، "وحشت مقدسی" که تراژدی شیفته‌ی آن است، بسوی جهان قابل فهم، من بخوبی از این آگاه‌ام که خواننده‌ی آشفته، در دنبال کردن من دچار معضلاتی خواهد شد.

در واقع، آن چه که از این طریق افسون می‌کند، با شهوت حرف می‌زند، اما برای خرد هیچ حرفی ندارد. بنابراین، در حالات بسیار، آشکار می‌شود که این یکی [خرد]، از یک عکس‌العمل ساده‌تر وضوح کمتری دارد. حقیقت امر این است که خرد نمی‌تواند قدرت شهوت را تصدیق کند، و هنوز ساده‌لوحانه خودش را وادار به انکار این قدرت می‌یابد. اما خرد در اینکه به هیچ دلیلی بجز دلایل خودش گوش ندهد، در اشتباه است؛ چراکه می‌تواند به دلایل قلب رجوع کند و آنها را برگزیند، به شرط آن که ابتدا بر تقلیل آنها به حساب‌گری دلایل عقلی خودش پافشاری نکند. هرگاه این مزیت را بدست آورد، می‌تواند حیطة‌ای را تعریف کند که در آن عقل قانون انحصاری رفتار و کردار نیست. این کار را وقتی می‌کند که از امری مقدس سخن می‌گوید یا آن چه ماهیتاً از او پیش‌تر و جلوتر است. نکته‌ی قابل توجه این است که او کاملاً توانا به سخن گفتن از آن چیزی است که از او پیشی گرفته است؛ به‌راستی، نمی‌تواند درک کند که نهایتاً می‌تواند خودش را بدون این که محاسبه‌گری خودش را رها کند تصدیق کند.

در واقع خرد شکست می‌خورد، از این حیث که همراه با اولین تکانه‌اش، انتزاع می‌یابد، و ابژه‌های انعکاس را از تمامیت عینی امر واقع تفکیک و جدا می‌کند. تحت نام علم، جهانی را از علم انتزاعی برمی‌سازد، که از چیزهای جهان کفرآمیز نسخه‌برداری شده است، جهانی جزئی که اصل منفعت بر آن سیطره دارد. هیچ چیز غریب‌تر از این جهان خرد نیست، وقتی که اینبار ما از آن پیش می‌افتیم، آنجا که هر چیزی باید به این سؤال پاسخ بدهد که "کاربرد آن چیست؟" سپس درمی‌یابیم که فرآیند ذهنی انتزاع‌یافتن هیچگاه از چرخه‌ای خارج نمی‌شود که در آن هر چیز با چیز دیگر مرتبط است، که وقتی نخستین چیز برای آن مفید است، چیز دیگر هم باید مفید باشد ... آنهم برای امری دیگر. داس به درد درو کردن می‌خورد، درو کردن برای غذا، غذا برای کار، کار برای کارخانه‌ای که در آن داس‌ها ساخته می‌شوند. در آن سوی کارِ ضروری برای تولید داس‌های جدید به میزانی که جایگزین داس‌های کهنه شوند، یک مازاد وجود دارد. منفعتِ آن بطور دقیق چنین تعریف می‌شود: تلاش خواهد کرد تا معیارهای زندگی را ارتقا دهد. هیچ‌کجا تمامیتی را پیدا نخواهیم کرد که یک پایان-در-خود باشد، بدین معنا که نیاز نداشته باشد که برای تصدیق و مشروعیت بخشیدن به خودش، سودمندی‌اش را به چیزهای دیگر ثابت کند. ما این حرکت بی‌بار و تهی را رها می‌کنیم، این مجموع ابژه‌ها و کارکردهای انتزاعی را که جهان خرد است، آنهم با وارد شدن به جهانی بسیار متفاوت، آنجا که ابژه‌ها در همان سطحی هستند که سوژه هست، جایی که آن‌ها [ابژه‌ها] به همراه سوژه یک تمامیت مطلق را شکل می‌دهند که به واسطه‌ی هیچ تجرید و انتزاعی تقسیم نمی‌شود و با کلّ عالم در تناسب است.

برای ایجاد این تفاوت بنیادین میان دو جهان قابل درک، هیچ مثالی عالی‌تر از حیطه‌ی زندگی اروتیک نیست، آنجا که ابژه بطور ویژه‌ای روی سطح دیگری نسبت به سوژه قرار دارد.

ابژه‌ی میل شهوانی، خودش ماهیتا میل دیگری است. میلِ حواس میلی‌ست به، اگر نه تخریب خودش، دست‌کم مصرف‌شدن و از دست دادنِ خودش بدون هیچ ذخیره‌سازی. اکنون، ابژه‌ی میل من بخوبی به این واکنش نشان نمی‌دهد مگر در یک وضعیت: که من در آن میلی برابر با میل خودم را بیدار کرده باشم. عشق در ذات خویش آشکارا انطباق دو میل است و در آن چیزی معنادارتر از این نیست، حتا در خالص‌ترین عشق. اما میلِ دیگری تاحدی مطلوب است که همانند ابژه‌ای کفرآمیز شناخته نشود (همانند یک ماده‌ی آزمایش شده که در آزمایشگاه شناخته شده است). این دو میل تنها زمانی به هم واکنش نشان می‌دهند که در شفافیتِ یک دریافتِ صمیمانه درک شوند.

البته، دفعی عمیق در پس این دریافت قرار دارد: میل، بدون دفع نمی‌تواند بیکران باشد، مثل وقتی که به دفع کردن راه نمی‌دهد. اگر میل اینقدر بزرگ نبود، آیا دارای این نیروی متقاعدکننده‌ای می‌بود که عاشق در تاریکی و سکوت در پاسخ به معشوقش بکار می‌برد، آنجا که هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز آنها را از هم جدا نمی‌کند؟ اما این اهمیتی ندارد: اکنون ابژه دیگر هیچ چیز نیست مگر این میل بی‌اندازه و مضطرب به میل دیگر. البته، ابژه ابتدا توسط سوژه به مثابه‌ی دیگری شناخته می‌شود، به مثابه‌ی چیزی متفاوت از آن، لیکن در آن لحظه که خود را به میل تقلیل می‌دهد، ابژه، از آن [میل دیگری] متمایز و منفک نیست: دو میل با هم مواجه می‌شوند، با هم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. بی‌شک، خرد در پشت سر جا می‌ماند و از بیرون به چیزها می‌نگرد، و دو میل جدا از هم را تشخیص می‌دهد که اساساً از یکدیگر غافل‌اند. ما تنها از احساسات خودمان آگاهیم نه از احساسات دیگری. اجازه دهید اینطور بگوئیم که تمایز خرد آشکارا مغایر با

عملکردی است که چنانچه وادار شود از آگاهی پاک شود می تواند حرکت اخیر را از کار بیندازد. اما خرد برخطا نیست تنها به این خاطر که وهم تقبیح شده نیز موثر است، به این خاطر که با محروم کردن شریک های (پارتنر) افسون شده از کیف و خرسندی شان به هیچ هدفی نمی توان رسید. این اشتباهی است که در آن نمی توان وهم را یافت.

به طور یقین، وهم، همیشه در هر حیطه ای به هر میزانی امکان پذیر است. ما بدین گونه خودمان را فریب می دهیم اگر بعضی از مشاهدات ناتمام توسط ما همچون بودن یک بطری تعبیر شود: این یک بطری نیست؛ انعکاس ساده ای به من این احساس را داد که چنین است، و من بر این گمان بودم که دارم آن را لمس می کنم. اما این مثال هیچ چیزی را ثابت نمی کند. زیرا خطایی از این نوع قابل بازبینی است و در مواقع دیگر به راستی این بطری ای است که می توانم آن را فراچنگ آورم. درست است که یک بطری در دست، یعنی یک گواه صحیح، چیزی معین و جامد است. درحالی که در بیشتر موارد مطلوب، امکان دست یابی به میل یا وجود دیگری و نه تنها نشانه های بیرونی آن، عموماً مورد مناقشه است. هنوز یک کودک، دستکم بار اول، از استنباط حضور دیگری، یا چیزی ذاتا مشابه با آن، به کمک نشانه های بیرونی ناتوان است. برخلاف، می تواند نهایتاً حضوری را بر پایه ی نشانه های بیرونی استنباط کند، تنها پس از اینکه آموخته باشد نشانه ها را با آن حضور همراه کند، که این حضور ابتدا باید در یک تماس تام و تمام شناخته شود، بدون هیچ تحلیل پیشینی.

وقتی که ما در مورد هماغوشی بزرگسالان صحبت می کنیم - چیزی درونی در دو سو - مجزا کردن این تماس چندان ساده نیست: این تحت وضعیت هایی اتفاق می افتد که در آن احساسات متمایز و تداعی های پیچیده هرگز نمی توانند باطل شوند (آن گونه که برای کودکان می شوند). ما همیشه مستحق قبول استدلال علم هستیم: این مجموعه ی مختلط از احساسات تعریف پذیر توسط سوژه با باوری که به میل شریکش (پارتنر) دارد تداعی می شود. شاید این گونه باشد. اما به عقیده ی من، بی فایده است که در مسیر جداسازی (isolation) بیش از این پیش برویم. این مسیر بدون گفتن این نکته ادامه می یابد که: ما هرگز در این راه لحظه ای مجزا را نخواهیم یافت که در آن بتوانیم به این نتیجه برسیم که عناصر مجزا و جدا از هم کافی و بسنده نیستند. برای رسیدن به این نتیجه، بهتر است رویکرد مخالف این را برگزینیم، یعنی تمرکز روی پدیده ی کلی آشکار شده در هماغوشی.

این رویکرد را بدین خاطر برمی گزینیم که در هماغوشی همه چیز از نو آشکار می شود، و همه چیز در راهی جدید ظهور می یابد، و از همان ابتدا برای رد و نپذیرفتن سود و بهره، و حتی امکان عملکردهای ذهنی انتزاعی که این آشکار شدن را دنبال می کنند همه نوع دلیل را در اختیار داریم. از این گذشته، هیچ کس به این عملکردها مبادرت نکرده است و از پیش با آن آشنا نیست ... چه کسی می تواند از این تحلیل های وزین احتمال مشخصی بدهد که در آن لحظه چه چیز بر او پدیدار می شود؟ این پدیدار ممکن است حتا اینگونه تعریف شود که نمی توان آن را از طریق رساله های نظیر آنچه در ژورنال های روانشناسی منتشر می شود بدست آورد.

آنچه که نخست به ذهن خطور می کند "پس روی" عناصر قابل تشخیص است، نوعی غرق شدن که در آن چیزی غرق نشده است و همین طور هیچ عمقی از آب وجود ندارد که بتواند غرق کند. ساده است که خلاف

این را بگوئیم : نه، ابد... و آنگاه اعتقادات متمایزی را عنوان کنیم. این اعتقادات در حقیقت باقی می‌مانند، با وجود احساس غرق‌شدگی که من به آن رجوع می‌کنم.

این احساس به‌قدری غریب است که معمولاً، به عنوان یک قاعده‌ی معمول، شخص از ایده‌ی توصیف کردن آن دست می‌کشد. عملاً ما تنها یک راه برای انجام این کار داریم. وقتی که ما حالتی را توصیف می‌کنیم، معمولاً این کار را با برگزیدن جنبه‌های برجسته‌ای که آن را متمایز می‌کنند انجام می‌دهیم، در حالی که صرفاً باید گفت :

به نظرم می‌رسد تمامیت چیزی که (عالم وجود) است، مرا (به طور فیزیکی) می‌بلعد، و اگر مرا می‌بلعد، یا تا وقتی که مرا می‌بلعد، نمی‌توانم خودم را از آن [تمامیت] تمیز بدهم؛ هیچ چیزی باقی نمی‌ماند، به جز این یا آن، که کمتر از این هیچ چیز، معنی‌دار هستند. این از یک جهت تحمل‌ناپذیر است، و بنظر می‌رسد که من در حال مرگم. بدون تردید در این صورت است که من دیگر خودم نیستم، و بیکرانگی‌ای هست که من در آن گم می‌شوم. . .

بی‌شک این را نمی‌توان کاملاً درست دانست؛ در حقیقت، برعکس، هرگز نزدیک‌تر از این نبوده‌ام به کسی که ... اما این مثل دمی است که توسط بازدمی دنبال می‌شود: شدت ناگهانی میل‌اش، که او [زن] را ویران می‌کند، و مرا وحشت‌زده می‌کند؛ او در مقابل آن تسلیم می‌شود، و سپس، مثل این‌که او از دیوار اموات بازگشته باشد، من او را دوباره می‌یابم، و در آغوش‌اش می‌گیرم ...

این امر نیز کاملاً غریب است: او (زن) دیگران کسی نیست که غذا درست می‌کند، خودش را می‌شوید، یا کالاهای کوچک می‌خرد. او بیکران است، او در دوردست است مثل این تاریکی که در آن، به‌زور نفس می‌کشد، او حقیقتاً بیکرانیِ عالم است در فریادهای‌اش، و حقیقتاً تهی‌بودگی مرگ است در خاموشی‌های‌اش، و من او را در آغوش می‌گیرم تا جایی که اضطراب و هیجان، مرا به جایگاهی از مرگ پرتاب کند، به آنچه غیاب حدّ و مرزهای عالم است. اما بین من و او نوعی تسلی وجود دارد، که در عین حال مبتنی است بر سرکشی و بی‌علاقه‌گی، که فاصله‌ای که ما را از یکدیگر جدا کرده، و فاصله‌ای که هر دوی ما را از عالم جدا کرده، را از میان می‌برد.

پافشاری بر نابسندگی یک توصیف، که لزوماً خام‌دستانه و ادیبانه هم هست، امری ست دردناک، و معنای نهایی‌اش به انکار هرگونه معنای متمایز اشارت دارد. ما می‌توانیم در ذهن‌مان اینگونه تصور کنیم : که در هماغوشی، ابژه‌ی میل همواره تمامیت هستی است، همان‌طور که ابژه‌ی دین یا هنر هست، تمامیتی که در آن خودمان را گم می‌کنیم تا حدی که خودمان را دقیقاً [به صورت] موجودیتی مستقل و مجزا می‌انگاریم (انتزاع محضی که همان فرد جداافتاده است یا فکر می‌کند که هست). خلاصه این‌که ابژه‌ی میل، عالم وجود است، در قالب کسی که [مونث] در هماغوشی، همچون بازتاب آن [عالم وجود] عمل می‌کند، آنجایی که خودمان منعکس شده‌ایم. در لحظه‌ی شدیدتر آمیزش، درخشندگی ناب نور، مثل تابشی ناگهانی، میدان بیکران امکان را روشن می‌کند، که بر آن، این عاشقان تلطیف می‌شوند، نابود می‌شوند، و تسلیم شو و اشتیاقشان به رقیق‌شدگی‌ای می‌شوند که بدان مایل‌اند.

## ۲- بازنمایی تحلیلی طبیعت و تمامیت مبهمی که هم مهیب است و هم مطلوب

در صحبت از یک تمامیت، مشکل در اینجاست که معمولاً با بی‌علاقه‌گی در مورد آن سخن می‌گوئیم، بدون تواناییِ استقرارِ توجه‌مان بر ابژه‌ی کلی‌ای که در مورد آن صحبت می‌کنیم (آنهم زمانی که واقعاً نیاز است همراه با توجه تشدید شده‌ی عاشق بدان نگریسته شود...).

تمامیت حقیقتاً با بازتابِ معمولی و عادی ناسازگار است که در آن واحد هم واقعیت عینی و هم سوژه‌ای که آن را ادراک می‌کند را در بر می‌گیرد. ابژه و سوژه هیچکدام نمی‌توانند به‌واسطه‌ی خودشان تمامیتی را شکل بدهند که کلیت را شامل شود. بخصوص آنچه تمامیت است و "طبیعت" نامیده می‌شود، برای ذهن علمی چیزی جز یک کاریکاتور ساده نیست؛ وارونه‌ی کاملی از یک ادراک، که بر طبق آن، به صورتِ یک میل جنسی نامحدود (میلی که توسط هیچ ذخیره‌سازی‌ای از آن ممانعت نشده، به‌واسطه‌ی هیچ طرح و برنامه‌ای انکار نشده، و به‌وسیله‌ی هیچ کاری تحت کنترل در نیامده است)، ابژه‌ی آن صراحتاً تمامیت عینی امر واقع است؛ و این بر آمیزش با سوژه‌ای دلالت می‌کند که ناشیانه سعی کردم آن را توصیف کنم.

